

عکس های قدیمی مردم آمل

WWW.AMOLEH.IR



یک عکس و هزار خاطره!

نویسنده کتاب «پرنده نوپرواز»

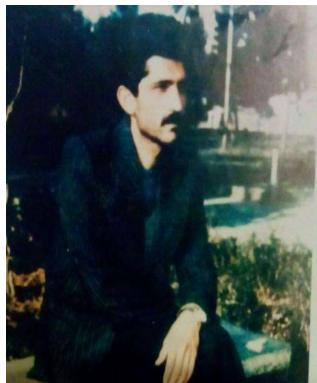
می گویند ویژگی عکس در آن است که خاطره را با تاریخ پیوند می دهد. عکس فوق برای من صرفاً نشانه خاطره ای شیرین از دوران نوجوانی نیست، بل یادآور فصلی خونین از تاریخ مبارزه نسلی انقلابی است. نسلی که قهرمانانه جنگید و در خون غوطه ور شد. قصدم در این نوشتار ارائه تحلیل از

رویدادهای تاریخی هم نیست. بلکه یادواره کوتاه رفقایی است که همواره با من بوده اند و هستند و گذر ایام هیچ از یادشان نکاسته است. رفقایی که به قول نیا یوشیچ وقت هر دلنگی و سختی سراغشان می روم تا جرئت و قوت بیشتری یابم.

تصویر فوق چندی پیش در سایتی به نام "آملی ها" تحت عنوان "تیم فوتبال سال ۴۲-۴۱" منتشر شد. برخلاف آنچه در سایت ذکرشده زمان دقیقتر عکس اواخر دهه چهل شمسی است و احتمالاً تیم متعلق به دانش آموزان "دیرستان مهلوی" (خمینی امروز) بوده است. بسیاری از بازیکنان این تیم از دوستان نزدیک بوده اند. با برخی از آنان در دوره هایی بسیار صمیمی بودم. دوستانی که تکیه گاه هم بودیم و آرزوهای نوجوانی را باهم قسمت می کردیم و بر بال خیال یکدیگر پرواز می کردیم. با این همه ضرورت های زندگی، بسیاری از ما را از هم جدا کرد. هر یک از ما رهسپار مسیری جداگانه و نامعلوم شدیم. شور بختانه طی این چهل و چند سال از سرنوشت بسیاری از این دوستان بی خبرم. تا جایی که حافظه ام یاری می دهد برخی از این دوستان در سال های منتهی به انقلاب ۱۳۵۷ و در جریان انقلاب، درگیر فعالیت های سیاسی - تشکیلاتی شدند و کارشان به حبس و تصفیه و محرومیت از مشاغل دولتی و غیره کشید. یکی دو نفر نیز در این عکس حضور دارند که در سال ۶۰ به دلیل همراهی با "سازمان فدائیان اکثریت" و مشارکت در سرکوب قیام آمل رسوای خاص و عام شده و بر پیشانی شان برای ابد داغ خیانت خورد.

اما آنچه که این عکس را برای من ویژه کرد، حضور سه تن از محبوب ترین، پیشروترین و انقلابی ترین هم شهری هایم است. سه تن از مبارزان برجسته شهر آمل. رضا فدایی، ولی الله رودگریان و حشمت الله اسدی پور نیکی. رضا در مهرماه ۱۳۶۰ به همراه برادرش علی فدایی به جرم هواداری از مجاهدین در آمل (گویا در استادبوم شهر) تیرباران شد. ولی از مسئولین سازمان پیکار در مازندران بود که در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲ (برابر با اول ماه مه) در اوین اعدام شد و در خاوران به خاک سپرده شد و حشمت

اسدی در جریان قیام سریداران در آمل و در هفتم محرم ۱۳۶۰ جان باخت و در گور جمعی بی نام و نشانی آرام گرفت.



از ولی شروع می‌کند. (نشسته از چپ نفر دوم) یک سال و اندی از من بزرگتر بود، متولد ۱۳۳۴. اولین روز مدرسه ام با تصویر او گره خورده است. هنوز شش

ماه مانده بود که شش ساله شوم. مادرم به خاطر رهایی از شیطنت های پیش از اندازه مرا راهی مدرسه کرد تا به عنوان مستمع آزاد در کلاس اول بنشینم و از "شر" حضور من در خانه راحت شود. هرچقدر اصرار کرد که دو برادری که از من بزرگتر بودند و در دبستان بامداد درس می خواندند، مرا با خود ببرند و تحویل ناظمی به نام آقای جلالی که از فامیل های دور مادری ام بود بدهند، آنان قبول نکردند چون خجالت می کشیدند. اما ولی قبول کرد و همین یاری او باعث شد که یک سال و نیم زودتر با دانش آشنا شوم، زودتر به دبیرستان و دانشگاه بروم و خوشبختانه زودتر با مسائل سیاسی و مبارزاتی آشنا گردم. با ولی بزرگ شدم. او مرا در شیطنت هایش شریک می کرد. ایام نوروز با عیدی هایی که می گرفت برای همه بچه های فامیل هفت تیر ترقه ای می خرید تا دسته جمعی ادای فیلم های وسترن را در آوریم. ولی عاشق فوتبال بود و به عنوان دروازه بان ماهر تیم فوتبال شهر انتخاب شد.

با به پای هم سیاسی شدم. ولی در پائیز ۱۳۵۲ به همراه نزدیک به سی تن از دانش آموزان دیگر به خاطر پخش شبنامه ای که در تمامی خانه های شهر پخش شده بود، توسط ساواک بازداشت شد و چند ماهی را در زندان ساری بسر برد. بعد از آزادی مرا در تجربه زندان خود شریک کرد. من راهی دانشگاه شدم و ولی شغل معلمی برگزید و سریعاً در میان شاگردانش محبوبیت به دست آورد. کتابخانه ای در دیرستان طبری بنیان نهاد که بسیاری از جوانان تحت تأثیر آن کتابخانه به سیاست و مبارزه انقلابی روی آوردند. یکی از کارهای من و دیگران این بود که برای کتابخانه اش از تهران کتاب تهیه کنیم.

خیلی سریع میان ما همفکری به وجود آمد. او تیزهوش بود و با سرعت نوشته های مخفی آن دوران را می خواند و دقیق به خاطر می سپرد. به خاطر می آورم روزی را که جزوه "مارکسیست - لنینیست ها و مشی چریکی" - اثری که بعدها فهمیدم نویسنده آن سیامک زعیم است - را برایش برده بودم. او با سرعتی غیر باوری خواند و بحث کرد و بر نکاتش صحه گذاشت. همین فصل مشترک ها باعث شد که در جریان انقلاب با او و برخی رفقای دیگر مانند حشمت، محفل سازمان دهیم و به عنوان فعالین "خط سه" نقش مؤثری در مبارزات دوران انقلاب در شهرمان ایفا کنیم. در سازمان دادن تظاهرات های موضعی، در زد و خورد های خیابانی با مأموران شهربانی و ارتش، در شب های حکومت مردمی که مردم کنترل شهر را به دست آوردند، کنار هم باشیم و تلاش کنیم به امور شهر سروسامانی دهیم. در سازماندهی دفاع از مبارزات دهقانی و مبارزات کارگران جین مد و پایه گراری شورای این کارخانه و برقراری شوراهای محلات و یورش به شهربانی و ایجاد دفتر دانشجویان و دانش آموزان مبارز همواره کنار هم بودیم. شرح این مبارزات طولانی است و در حوصله این نوشته نمی گنجد. (۱)

در سال ۱۳۵۸ او از محفل ما به سازمان پیکار پیوست و من و بقیه به اتحادیه کونیست های ایران. هر وقت هم را می دیدیم درگیر جدل های سیاسی نظری حاد می شدیم اما هیچ یک از این ها مانع

کم شدن علاقه مان نسبت به یکدیگر نشد. تابستان ۶۰ دیدار کوتاهی با او داشتم و این واپسین دیدارمان بود. من او را در جریان سیاست های خودمان - ضرورت سازمان دهی رزم مسلحانه - قرار دادم و او مخالفت کرد و از هم جدا شدیم. هر یک در مسیر پرتلاطم و پرتلهایی گام گذاشتیم. علیرغم بی خبری مطلق همواره در گوشه قلم جای داشت. همان دوره شایعه ای شنیدم که او هنگام خارج شدن از کشور اسیر نیروهای عراقی شد و حتی از رادیو بغداد برای خانواده اش پیام فرستاد. بعدها فهمیدم که این ترفندی هشیارانه از سوی خانواده بود تا از وی که به عنوان مشکوک در تهران دستگیر شده بود و در اوین به سر می برد، حفاظت کنند. ترفندی که تا حدی کارساز شد اما درست زمانی که قرار بود آزاد شود توسط یک تواب شناسایی شد. (به قولی توسط محمدرضا سپرغی از اعضای اتحادیه کونیست‌ها و به قولی دیگر توسط محمدرضا نصیری از اعضای پیکار). زمانی که همه چیز رو شد او محکم ایستاد و از آرمان‌هایش دفاع کرد. بدون ذره ای لرزش دست و قلم نامه ای خطاب به خانواده نوشت و با همگان وداع کرد. به دلیل شرایط زندگی مخفی، تا سال ۱۳۶۴ از اعدام وی بی خبر ماندم. اما حضورش را تا همین امروز حس می‌کنم. دلم برای شیطنت های مشترک دوران کودکی، تظاهرات ها و نبردهای خیابانی مشترک و مهم‌تر از آن جدل های بی پایايمان در دوران انقلاب هنگام نوشتن اعلامیه ها و مباحث تئوریک جنبش کونیستی به شدت تنگ می‌شود. (۲)



اما حشمت اسدی (نشسته از چپ نفر اول) قصه دیگری داشت. صمیمی ترین و نزدیک ترین یار دبستانیم بود. از چهارم ابتدایی با او همکلاس شدم. تقریباً تمامی مراحل زندگی مان یکسان پیش رفت. از همان دوران کودکی جسور بود و اهل فکر و از احداثی

ترس نداشت. افراطی بود و هر کاری را تا انتها پیش می برد. مدتی قاری قرآن شد و سر صف دبستان با صدای خوش گاهی برای مان قرآن می خواند. بعد تعلقات مذهبی اش را پی گرفت و تا سیکل اول هر هفته پیگیرانه در جلسات مکتب اسلام با حضور آیت الله جوادی آملی شرکت می کرد. در درس خواندن هم این گونه بود. عاشق ریاضی شد و تفریح مشترک مان از سیکل اول تا کلاس دهم این بود که شب ها تا صبح مسائل سخت کتاب های ریاضی خارج درسی همچون کتاب های "صفاری - قربانی" و "پرویز شهریاری" را با هم حل کنیم و صبح خواب آلود اما شنگول به مدرسه رویم. بعدها حشمت نیز مانند ولی به فوتبال روی آورد. به عنوان جسورترین دروازه بان شهرت یافت. در دبیرستان مملوی ناظمی داشتیم به نام آقای توحید که از فوتبالیست های قدیمی شهر بود و شدت ضرب شوت هایش چنان معروف بود که کسی جرئت ایستادن در دروازه را نداشت. اما حشمت جز معدود افرادی بود که در زنگ های ورزش داوطلب دروازه بانی در مقابل پناستی های آقای توحید می شد.

حشمت در کلاس یازدهم بود که مادرش را از دست داد. این مسئله تأثیر روحی شگرفی بر او گذاشت و موجب شد دیگر به درس و مدرسه اهمیت چندانی ندهد. من زودتر با ادبیات چپ، کتاب

های صمد مهنرنگی و به ویژه تئوری تکامل داروین آشنا شدم و دریافتم که دین فقط مأمور حفظ آثار باستانی ببرد نخور و بی ارزش است. به همین دلیل به مدت دو سال با او در مورد تفکر دینی جدل داشتم. شب و روز با دانش اندک آن دوره مان بحث می کردیم تا دریابیم کدام جهان بینی درست است. برای ادامه تحصیلات هر دو به تهران رفتیم. او با دو تن از دوستان دیگر همخانه شد. چیزی نگذشت که پس از کشف شبکه پخش کننده شبنامه در شهر و تعقیب و مراقبت هایی که صورت گرفت این خانه مورد هجوم مأموران ساواک قرار گرفت. مأموران ساواک با کلت و یوزی سراخ چند محصل رفتند و یکی از دوستان مشترک مان را با خود بردند. این اولین تجربه حشمت از مواجهه با سرکوب مستقیم پلیس سیاسی بود.

حشمت در تابستان ۱۳۵۳ پس از شرکت در کنکور در تصادفی بشدت آسیب دید و مجبور شد شش ماه در بیمارستان پارس تهران بستری شود. من بسیاری از شب ها کنارش می ماندم. فرصت خوبی بود تا مجموعه سه جلدی "چگونه انسان غول شد؟" را برایش بخوانم. این آخرین ضربه بر تفکرات مذهبی اش بود. به قول کوتاه "با تردیدهای مان به یقین نشاط بخش دست یافتیم." حشمت با ورودش به دانشکده بابلرس به فعال دانشجویی چپ بدل شد و نقش برجسته ای در مبارزات آن دانشکده ایفا کرد. روزی هراسان از بابلرس به نزد من آمد تا مدتی مخفی بماند زیرا همراه جمعی دیگر از دانشجویان سراخ رئیس دانشکده که با ساواک همکاری می کرد و بچه های سیاسی را لو می داد رفته بودند و حسابش را کف دستش گذاشته بودند. وقتی آب ها از آسیاب افتاد دوباره به دانشکده بازگشت.

در آن دوران یکی از فعالیت های اصلی و شبانه روزی حشمت تهیه و رونویسی از آثار مارکسیستی بود. خوشبختانه شانس آن را پیدا کردیم که برخی از مهمترین آثار لنین به ویژه کتاب "چه باید کرد؟" و جدل های میان حزب کمونیست چین و شوروی را بخوانیم و با مباحث آن زمان درون جنبش

کمیونستی ایران آشنا شویم و با "خط سه" سمت‌گیری کنیم و در دوره انقلاب همراه با یاران دیگر نقش فعال و مؤثری در رویدادهای انقلابی شهر ایفا کنیم و سرانجام در جریان نبرد آمل کنار یارانی قرار بگیریم که عزم شان جزم بود به وسعت تاریخ و جسارت شان عظیم بود به عظمت افق های روشن. (۳)

شب و روز پنج و شش همن ۱۳۶۰ یکی دو بار همدیگر را دیدیم. قبل از تقسیم نیروها و استقرار تیم‌ها، حشمت از طریق یکی از رفقای تشکیلات شهر، از صدماتی که هسرش زیر شکنجه متحمل شده بود، باخبر شد. هسر او چند ماه قبل حین انتقال اعلامیه های عملیات ۲۲ آبان سرداران همراه با رفیق دیگری بازداشت شده بود. بعدها یاد گرفتیم که در جریان وضعیت های حاد، هر خبری را هر موقعی به هر کسی نباید داد. آن شب و روز حشمت با قلبی مالا مال از اندوه همپای کاک اسماعیل فرمانده نظامی سرداران از این سنگر رفت و به وظایف نظامی اش عمل کرد. آخرین بار حوالی ساعت سه تا چهار بعدازظهر ششم همن او و سیامک زعیم را همراه با گروه پزشکی و چند رفیق زخمی دیدیم که از راهی که برای عقب نشینی پیدا کرده بودند، باز می گشتند. زیرا حلقه محاصره تنگ شده بود. مشورتی کوتاه صورت گرفت و قرار شد در پشت بام خانه ها پناه بگیریم. او با گروهی به سمت خانه ای رفت و من و چند نفر دیگر به سمت خانه ای دیگر و این بازپسین دیدارمان در هنگامه دود باروت و صفیر گلوله و انفجار نارنجک بود. فردا در خانه ای که پنهان شده بودم، حوالی ده صبح صدای تیراندازی شنیدم. بعدها دریافتم که یکی از آن گلوله ها حشمت را نشانه گرفته بود. گلوله ای که نمی از قلم را برای همیشه با خود برد. از آن زمان حشمت را بارها و بارها در خواب‌ها و رویاهایم می بینم، هر بار سراغش می روم تا بگویم بیا دوباره کاری کنیم کارستان. به او می گویم خوشبختانه درک ها از "چه باید کرد غنی تر شده" و مسئولیت ها دشوارتر و عظیم تر و او می گوید می دانم بدوش گرفتن مسئولیت کمیونستی کار سختی است، مثل در دست گرفتن اسلحه پر از فشنگ است و شوخی بردار نیست. وقتی بدعهدی می کند و

سرمقار نعی آید، برافروخته و برآشفته شده و در عالم خواب و بیداری معلق می مانم و در خیال خویش دنبال حشمت هایی می گردم که هستند یا در آینده شکل خواهند گرفت. (۴)



نفر سوم در این عکس رضا فدایی (نشسته از راست نفر دوم) است. دو سه سالی از من بزرگتر بود. کلاس دوم در دبستان فرهنگ با او همکلاس شده بودم. دبستان فرهنگ کنار "تکیه اسک" قرار داشت. حیاط تکیه و مدرسه مشترک بود. تفریح روزانه ما در ایام محرم این بود که تمرینات دسته های عزادار را ببینیم و شاهد تعزیه های پر هیاهو باشیم. برادر کوچک تر رضا، علی نیز در کلاس مان بود و آموزگارمان پدرشان آقای فدایی بود، معلمی شریف و دلسوز با جثه ای ریز و چشمانی زاغ. رضا اهل

درس خواندن نبود و به همین خاطر یک سالی جامانده بود و با ما همکلاس شده بود. اهل ورزش بود و بعدها همراه با برادرش علی به ممتازترین بازیکنان فوتبال شهر بدل شدند. درپیل های رضا حرف نداشت، ورزشیده بود و سر ترس داشت. دوستی دوران کودکی ام با این دو برادر چندان ادامه نیافت. اما اینجا و آنجا هم را می دیدیم و از حال و روز هم باخبر بودیم. بعد از انقلاب هر دو برادر طرفدار مجاهدین شدند. هر دو از رزمنده ترین مجاهدین شهر بودند. این دو سازمانده بسیاری از مقاومت ها در مقابل یورش

حزب اللهی ها به میز کتاب ها و روزنامه فروشی های نیروهای سیاسی بودند. رضا در شهر پرآوازه شده بود. توانسته بود بارها از دست پاسداران که قصد دستگیری او را داشتند، ماهرانه بگریزد. شایع شده بود که برای دستگیری او به پاسداران حق تیر داده اند. در جریان این درگیری ها نیز گاه‌گانه هم قرار می گرفتیم. اما در واقع رضا را بعد از سی خرداد ۱۳۶۰ دوباره شناختم. دوره ای که همه فعالین سیاسی مجبور شدند یا از شهر خارج شوند یا در خانه ای مخفی بمانند. من همراه رفقای دیگر به شدت درگیر انجام تدارکات اولیه برای حرکت سرپرداران بودم. برای اینکه شناسایی نشوم، فقط حوالی عصر، هنگامی که هوا رو به تاریکی می رفت با استفاده از موتورسیکلت با گذر از جاده های کربندی از یک گوشه به گوشه دیگر شهر می رفتم و امور را با یاری رفقای دیگر سازمان می دادم. خوشبختانه در کناره این کربندی هوادارانی بودند که خانه های محقری داشتند. شبی که به خانه یکی از هواداران رفتم دیدم رضا آنجاست. صاحبخانه با رضا دوستی دیرینه داشت. رضا جایی نداشت و به او پناه آورده بود. آن دوره همه نیروهای سیاسی مخالف رژیم از همدیگر حمایت می کردند. البته حساب خائنین اکثریتی و توده ای جدا بود که سنت مبارزه انقلابی دوران شاه را زیر پا گذاشته بودند. سنتی که طبق آن فعال هر تشکیلی اسرار سازمان های سیاسی دیگر را اسرار خود می دانست.

آن شب از دیدن هم بی نهایت خوشحال شدیم و کلی حرف زدیم. هر دو بر ضرورت به دست گرفتن سلاح توافق داشتیم. من نمی توانستم به او بگویم که درگیر تدارک چه امری هستیم. ارتباطات رضا با مجاهدین به کلی قطع شده بود. پیش از همه در شهر شناخته شده بود و بشدت تحت تعقیب. قصد داشت به تهران برود تا شاید ارتباطش وصل شود. رضا به معنای واقعی شهرستانی بود و شناخت چندانی از راه ها و شهر تهران نداشت. مسیر جاده هراز برای او خطرناک بود زیرا به تازگی پست بازرسی ایجاد شده بود و امکان داشت رضا توسط آنان مورد شناسایی قرار گیرد. تصمیم گرفتیم او را از راه جاده چالوس

به تهران بپریم. با احتیاط فراوان به محمود آباد رفتیم و به سرعت سوار مینی بوسی شدیم به قصد چالوس و از چالوس راهی تهران شدیم. در طول راه از هر دری سخن راندم و مهمتر از هم بر سر چه باید کرد، حرف زدیم. می گفت "سازمان برنامه دارد." به تهران که رسیدیم او را به منزل خالی یکی از اقوام بردم که کلید خانه شان را به من داده بود. در آن مقطع فامیل های دور و نزدیک برای حفاظت از فعالین سیاسی بسیج شده بودند و امکانات در اختیار شان قرار می دادند. شبی دیگر را با رضا گذراندم. فردا صبح رضا از من خواست او را به تهران پارس بپریم. دوستی داشت که در یکی از کارخانه های اطراف تهران پارس کار می کرد و روابطی با مجاهدین داشت. امید داشت از این طریق به سازمان وصل شود. او را به مقصد رساندم پولی که در جیب داشتم را به او دادم، برخی هشدارهای امنیتی در زمینه رفت و آمد را متذکر شدم و برایش آرزوی موفقیت کردم. با نگاهی مهربانانه از هم جدا شدیم. فکر نمی کردم که دوباره موفق به دیدارش شوم. تقریباً دو سه هفته بعد یعنی اواسط مردادماه زمانی که به شهر برگشتم و به همان خانه قبلی رفتم دوباره دیدم رضا آتجاست. هم خوشحال شدم هم نگران. نگران از اینکه رفت و آمدهای او موجب شود که آن خانه لو رود و در امر تدارکات قیام ما اخلاقی پیش آید. آن شب نیز از هر دری سخن راندم و اخبار مبارزات و اعدام ها را به هم دادیم. فهمیدم که نتوانست به سازمان وصل شود و مجبور شد دوباره به شهر بازگردد. سازمان مجاهدین نیز مانند اغلب سازمان های سیاسی آماده رویارویی با آن شرایط خطیر نبود و تازه برنامه اصلی شان در آن مقطع خلاصه شده بود به اینکه رجوی و بنی صدر خود را با پروازی به اصطلاح تاریخی به پاریس برسانند تا دل قدرت های اروپایی را به دست آورند. از همین رو در آن مقطع تعیین کننده، بدون هیچ برنامه ای عملاً دهها هزار عضو و هوادار را به مدت چند ماه به حال خود رها کرده بودند. لحن سخنان آن شب رضا حاکی از نارضایتی بود اما روحیه مبارزاتی اش الهام بخش بود. من هم نمی توانستم به او بگویم به ما پیوندند. زیرا هنوز در مرحله انتخاب آغاز عملیات از شهر یا جنگل بودیم. با از دست رفتن فرصت

ها اوضاع امنیتی مدام بدتر می شد. مجبور شدم شخصاً رضا را با موتور به محمود آباد برسانم و از آنجا برایش وسیله نقلیه ای بیام تا از راه چالوس دوباره به تهران برگردد تا شاید ارتباطش با مجاهدین وصل شود. پول توجیبی ام را با وی قسمت کردم و ایستادم تا ماشین حرکت کند و برای آخرین بار با تکان دادن دست بدرقه اش کردم.

به همراه دیگر رفقا سخت درگیر شناسایی از مسیرهای جنگلی و حمل نقل سلاح و دیگر تدارکات بودیم که خبردار شدم رضا و برادرش علی در شهریورماه توسط یکی از حزب اللهی ها شهر در یک مغازه ساندویچی در محله تهرانپارس شناسایی و دستگیر شدند. تازه رفقا در جنگل مستقر شده بودند که خبر رسید آنان را به آمل منتقل و در همراه اعدامشان کردند. در شهر پیچیده بود که هر دو برادر اصرار داشتند زودتر از آن یکی اعدام شود. بدین سان مردم شهر به سوگ دو تن از محترمین فرزندان خود نشستند.

اما ماجرا برای ما خاتمه نیافت. زیرا مسئولیت بزرگی را بر دوش داشتیم و مدعی دادخواهی از بیدادگران بودیم. به خاطرمانده که اواسط تابستان در تهران زمانی که به طور اتفاقی پدر یکی از مجاهدینی که به تازگی در شهر اعدام شده بود را دیدم، سراغش رفتم و او را بغل کردم و تسلیت گفتم و با اعتمادبه نفس زیاد تأکید کردم که این جنایت را بی پاسخ نخواهم گذاشت.

در ۲۲ آبان ۱۳۶۰ رژیم نزدیک به دو هزار تن از نیروهای نظامی خود را برای محاصره و سرکوب ما به جنگل فرستاد. سرداران با شجاعت بی نظیری جنگیدند و پیروز شدند. اسناد مهمی از دشمن به دست ما افتاد. از جیب پاسدار ردلی که در جریان درگیری با ما کشته شده بود، حکم اعدام رضا و علی فدایی را به دست آوردیم. این اسناد را در اعلامیه ای منتشر کردیم و به یاری رفقای تشکیلات شهر در بسیاری از محلات اصلی شهر پخش کردیم. شوری شهر را فراگرفت. فردای آن روز بسیاری به هم تبریک

گفتند. برای نخستین بار بود که مردم شهر طعم شیرین عدالت انقلابی را چشیده بودند. همیشه پیش خود فکر می کردم آن روز آقای فدایی معلم زحمتکش شهر ما که دو پسر خود را از دست داد، چه حس و حالی داشت. حتماً ذوق کرده و آن روز آسمان را به رنگ چشماش دیده بود. بی جهت نبود زمانی که مردم دو محله اسپه کلا و رضوانیه در روز ششم هممن، رفقا را در میان خود یافتند، صمیمانه آنان را در آغوش گرفتند و خانواده های جانباختگان بر تفنگ های شان بوسه زدند.

دیگر این عکس، نه تنها برای من بلکه برای دیگران نیز عکسی معمولی نیست و نخواهد بود. این عکس بازتابی یک تاریخ است، تاریخی که باید به خاطر آورد و از آن درس گرفت. به ویژه از تلاش و قهرمانی نسلی که حاضر نشد در مقابل یکی از خونریزترین حکومت های جهان آرام نشیند. نسلی که علیرغم ضعف و قوت های خویش از شکست نهراسید. نسلی که دریافت شکست خوردن ابداً جرم نیست. جرم این است که اهداف پست و خائنانه داشته باشیم. زمانی که حداکثر تلاش ها صورت گیرد، چه بسا شکست خوردن عالی هم باشد. چرا که به قول مارکس درس های حاصل از شکست در پی یک مبارزه صدها بار ارزشمندتر از پیروزی های سهل الوصول است.

حشمت ها، ولی ها، رضا ها و ... به خاک افتادند اما آنان از مرزهای عادی زندگی فراتر رفتند و با مبارزه و مرگ شان این امکان را فراهم کردند که امروزه با افتخار به پا خیزیم و بگویم بنگرید: این است انسان! انسانی که می تواند در پاسخ به ضرورت های زمانه خویش زیباترین ترانه های آزادی را بسراید. بی شک مزار چنین انسان هایی همواره آشیانه عقاب هاست.

یادشان گرامی باد!

منابع:

- ۱- برای آشنایی با تجربه آن دوره رجوع کنید به مقاله "نگاهی به یک تجربه و ابتکار عمل انقلابی" - نشریه حقیقت ارگان اتحادیه کونیست های ایران (سربداران) دوره دوم شماره ۱۴ - اسفند ۱۳۶۷
- ۲- رجوع شود به زندگی نامه ولی الله رودگریان و وصیت نامه اش که در سایت اندیشه و بیکار قابل دسترس است.
- ۳- برای آشنایی با تاریخ مبارزه مسلحانه سربداران رجوع کنید به کتاب "پرنده نوپرواز" از انتشارات حزب کونیست ایران (مارکسیست - لنینیست - مائوئیست) - تابستان ۱۳۸۳
- ۴- رجوع شود به زندگی نامه حشمت الله اسدی پور نیکی در جزوه "آنانی که در زندگی مظهر جامعه نوین بودند و در مرگ بدر آن" از انتشارات اتحادیه کونیست های ایران (سربداران) - پنج مهن ۱۳۶۸. این جزوه در سایت آرشیو اسناد اپوزیسیون قابل دسترس است.